

در ماشین قدیمی و درب و داغانم در پارکینگ نشسته بودم و به عکس خودم و تری در کیف پولم نگاه می‌کردم. یک برگ دستمال کاغذی برداشتم و دور چشمهایم را پاک کردم. پارکینگ خلوت بود اما دوست نداشتم کسی مرا در آن وضعیت ببیند. باید قبل از اینکه «تری» سر می‌رسید آنجا اترک می‌کردم. نامزدم خبر نداشت که از شانس خوبش آن روز ناهار به همان رستورانی رفته بودم که با دختری قرار داشت! گوشه‌ای نشسته بودم و منتظر بودم پیتزا را بیاورند که ناگهان تری از در آمد. آن هم دست در دست دختری که به نظر می‌رسید مدت‌هاست با هم آشنا هستند! رابطه تری و آن دختر حتی از رابطه‌اش با من خیلی صمیمی‌تر و محبت‌آمیزتر بود. هر چه لازم بود بینم در همان چند دقیقه دیده بودم. ماندن جایز نبود. اصلاً اگر می‌خواستم بمانم هم نمی‌توانستم. پول پیتزا را روی میز گذاشتم و از آن جهنم گریختم و فوری خودم را به پارکینگ رساندم.

در تمام راه خانه اشک ریختم. تری هیچ وقت من را به پاتوق‌هایش نمی‌برد و هر بار که اعتراض می‌کردم دلیل مسخره‌ای می‌آورد و من هم با خوش خیالی دلایلی را می‌پذیرفتم. اما حالا با چشم خودم دیدم که دلیل مخالفت‌هایش چیست؟! حتماً دوست نداشتم من را به جاهایی ببرد که دوست دخترهایش را دعوت می‌کرد. باید تری را از قلب و ذهنم بیرون می‌کردم اما کار ساده‌ای به نظر نمی‌رسید. تا به خانه رسیدم وسایل شخصی تری را جمع کردم و در چمدانی گذاشتم. چمدان را هم دم

در گذاشتم. مراسم عروسی ما تا یک ماه دیگر برگزار می‌شد و جواب دادن به سوال این و آن کمی نگرانم می‌کرد. دوست نداشتم تا مدت‌ها سوژه حرف بقیه باشم. باید قفل در را هم عوض می‌کردم. قیافه تری را تصور می‌کردم که با غرور همیشگی‌اش کلید انداخته ولی موفق نشده در را باز کند. وقتی تمام این کارها را انجام دادم حالم بهتر شد. اشکهایم تمام نشد اما دست کم حس بهتری داشتم. گمان می‌کردم سر خوردگی تا ماهها حتی سالها دست از سرم بر ندارد. روی تخت ولو شدم و همه سناریوهای ممکن را مرور کردم. به خودم دلدار می‌دادم که همه اینها می‌تواند موقتی باشد و خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می‌کنم به خودم می‌آیم و می‌بینم دنیا بدون تری نه تنها جای عذاب آوری نیست چه بسا قشنگی‌هایی هم دارد. همان شب با پدر و مادرم حرف زدم و گفتم از عروسی خبری نیست. پدرم مثل همیشه منطقی بر خورد کرد و بدون اینکه سوال اضافه‌ای پرسد قول داد که خیلی زود همه چیز مثل قبل می‌شود. مادرم اما نتوانست سوال و جواب کرد. دست آخر آهی کشید و گفت مطمئن است که بهم خوردن نامزدی آنقدر دردسرسرست می‌کند که تا مدت‌ها افسرده خواهیم شد. چند هفته گذشت. یک روز تصمیم گرفتم ناهار را بیرون از محل کارم بخورم. بعد از قضیه تری، بیرون نرفته بودم. نزدیک محل کارم کافه رستورانی باز شده بود که همکارانم می‌گفتند همبرگرهای رژیمی خوشمزه‌ای دارد. باید خودم را دعوت می‌کردم. گوشه‌نشینی دیگر کافی بود.

مثل اینکه همکارانم درست می‌گفتند. کافه آنقدر شلوغ بود که همه مجبور شده بودند میزشان را با دیگران شریک شوند. منتظر بودم یکی از گارسنها بیاید و سفارشم را یادداشت کند که ناگهان جوان قدبلند و خوش قیافه‌ای مقابلم سبز شد و با احترام از من اجازه خواست بنشیند. چشمهای سبز روشن و موهای قهوه‌ای جوان چنان جذبم کرد که نتوانستم مخالفت کنم. وقتی گارسن آمد آقای جوان از من خواست غذایم را سفارش بدهم بعد غذای خودش را سفارش داد. انتخابش شبیه من بود. آقای جوان لبخند زد. لبخند زیبایی که هرگز از تری سراغ نداشتم. خودش را مانوئل معرفی کرد و از اینکه میز را با او شریک شدم تشکر کرد. سعی کردم لبخند بزنم. بعد به زور سر تکان دادم اما در دلم آرزوی می‌کردم غذا زودتر برسد و مانوئل دیگر حرف نزند. حوصله و زاجی نداشتم. به نظر می‌رسید مانوئل خیال نداشت در سکوت ناهار بخورد. پیشنهاد داد حالا که من اجازه داده‌ام سر میز بنشیند و او لطفم را جبران و پول ناهارم را حساب کند. از حرفش تعجب کردم و گفتم با اینکه عادت ندارم لطف غریبه‌ها را بپذیرم. اجازه می‌دهم ناهارم را حساب کند. مانوئل گفت: "چی می‌گید؟ دو تا آدم غریبه تویه رستوران به هم می‌رسن و پشت یه میز می‌شینن و غذاهایی که انتخاب می‌کنن شبیه همه، شما به این چی می‌گید؟ من که میگم حتماً قسمت بوده که امروز تو این ساعت و لحظه اینجا کنار شما باشم..." فکر می‌کنم آن لحظه چشمهایم از تعجب گرد شده بود. گفتم: "اینا همش خرافاته. من که اصلاً درک نمی‌کنم چی می‌گید." مانوئل دیگر بحث را ادامه نداد. نمی‌دانم ناراحت شده بود یا نه. از قیافه‌اش هم چیزی مشخص نبود.

گارسنی که غذای ما را آورد دختر فوق‌العاده زیبایی بود ولی مانوئل حتی یک نیم نگاه هم به او نینداخت. اطمینان داشتم اگر تری بود، من را فراموش می‌کرد و تا وقت رفتن، از آن دختر زیبارو چشم بر نمی‌داشت. لبخند گیر او جذاب آن دختر هم روی مانوئل اثری نداشت چون غرق من بود و به اطرافش توجه نمی‌کرد. مانوئل غذايش را تمام کرد و از من تشکر و خداحافظی کرد و رفت. همان طور که رفتن مانوئل را تماشا می‌کردم در دلم آرزو کردم که ای کاش جلوس‌بانم را گرفته بودم و آنطور جوابش را نمی‌دادم. غذایم را تمام کردم و به کارم برگشتم.

من در یک کلینیک پرستار هستم و همان‌جا با نامزد تری آشنا شدم. با خواهرش همکار بودم و او از من خواسته بود قرار بگذارم و برادرش را ببینم. ماه بعد از یکی دو ملاقات فکر کردیم عاشق هم هستیم و تصمیم گرفتیم از دواج کنیم. روزهای اول دعایمی کردم همکارم از به هم خوردن رابطه‌ام با برادرش حرفی نزند. اما وقتی چند هفته گذشت و چیزی نگفت واقعاً ناراحت شدم. به نظر می‌رسید از به هم خوردن نامزدی خبر ندارد. به خودم می‌گفتم

گاهی اتفاقیابی می‌افتد که واقعا آرزو شده ما خارج است. آن موقع دلیلش را نمی‌فهمیم و از حکمت آن سر در نمی‌آوریم اما گذشت زمان، ثابت می‌کند در این دنیای با عظمت، هیچ چیز بی دلیل و اتفاقی نیست حتی اگر ما حکمتش را ندانیم...

## شانسی گم کنی تری برایم هدیه آورد

از نامزدم ضربه خورده بودم. در رستورانی شلوغ آقایی جذاب و مؤدب سر میزم نشست. نه او خبر داشت نه من که شریک کاری پدرم شده